

قسمت سوم

استلا چنان از آن بیماری بیرون آمد که گویی سالها به آن مبتلا بوده است. نگاهش که می کردی، همان دختر سابق بود. فقط کمی لاغرتر شده بود و زیر چشمهایش دو حلقه سیاه دیده می شد. اما صدایش، دیگر صدای آن دختر بچه سابق نبود.

جودیتای پیر مدام او را سرزنش می کرد و می گفت: «نباید مدام به فکر گذشته باشی. حالا دیگر چه کم داری؟ با روکو که آشتی کرده ای. راضی نیستی؟»

استلا سعی کرد لبخندی بزند. ولی لبخندش دیگر آن لبخند سابق نبود.

جواب داد: «آنوقتها همه چیز به نظرم آسانتر بود. حالا زجر زندگی تازه برایم شروع شده است.»

جودیتا گفت: «بالاخره باید یک روز بزرگ شد. تصور کردی همیشه می توانی بچه بمانی؟»

استلا جواب داد: «فقط شادی عشق را می شناختم، حالا با دردش هم آشنا شده ام.»

جودیتا دست او را گرفت و مثل موقعی که استلا بچه بود نوک انگشتان او را بوسید. با همان لحنی که زمانی به «چرا»های بچگانه استلا جواب می داد گفت: «دخترم، عشق درد دارد. ولی بدون عشق هم زندگی بی معنی است. هرزنی باید برای عشقش قصاص پس بدهد. ولی آیامی توان صرفاً بخاطر وحشت از درد عشق، از عشق چشم پوشیدی؟»

دختر گفت: «من از رنج عشق وحشت ندارم. تو می دانی که من هرگز دختر ترسویی نبوده‌ام. با اینحال بعضی تجربه‌ها روح را جریحه دار می کند.»
 جودیتا لبخند زنان گفت: «تجربیات تو، درد بزرگ شدن است. خیال نداشتی بزرگ بشوی؟ می خواهستی همانطور بچه بمانی؟»

جودیتا به پنجره نزدیک شد تا آن را باز کند. گفت: «پرستوها خیلی پایین پرواز می کنند. می خواهد باران بگیرد. وقتی به کازاله برگردم در راه خیس می شوم.»

سپس با صدای بلند رو به در گفت: «آیا قانون اجازه می دهد پنجره را باز کنم یا نه؟»

هیچکس جوابی نداد. جودیتا پنجره را گشود و نگاهی به میدان و کوهستان دور دست انداخت. گفت: «در آن دورها رغد و سرق می زند. بدون شك در فورناچه باران می بارد. رو کو چرا دیر کرده؟ مرد عجیبی است.»

استلا يك ماه بود که دوره نقاحت را در منزل دون رافائل، معلم مدرسه سان لوكا، می گذراند. مدام احساس خستگی می کرد. از همه چیز بدش می آمد. از تنبلی اش نفرت داشت. اغلب مضطرب به نظر می رسید. بیشتر اوقات چشمه‌پاش مثل کسی که پنهانی گریه کرده باشد متورم و سرخ بود. دون رافائل و همسرش دونا لوجیا، می کوشیدند تا نگذارند دخترک ملتفت شود که تا چه حد از اینکه او را در خانه خود پذیرفته‌اند پشیمانند.
 دون رافائل غرغرکنان می گفت: «چه شوخی مزخرفی!»

دون نیکلای کشیش در مراجعت از نزد اسقف پیش آنها رفته بود. دون رافائل و زنش دخترک یهودی اطریشی را به خاطر داشتند. دختر بچه یتیمی که آنقدر تمیز و مؤدب و مورد علاقه همه بود. نمی شد در خانه را به رویش بست. اما دختری که به خانه آنها آمده بود، دختر خاطراتشان نبود. گرفتاریهای استلا دیگر رنگ روبانهای گیس‌های بافته، رنگ غسل و مرئای عصرانه را نداشت.

اگر دون نیکلا منظورش را به وضوح تشریح می کرد، دونالوجیا

بها نه‌ای می‌تراشید تا دخترک را در خانه نپذیرد. آیا مؤسسات بخصوصی جهت دختران گمراه وجود ندارد؟ کشیش حتی به آنها نگفته بود که استلا با مهندس د دوناتیس نامزد شده است و منتظرند تا مدارک ازدواجشان حاضر شود. تمام اهالی دره آن مهندس را می‌شناختند. مهندسی بود که پی‌ساختمانی را می‌ریخت ولی هرگز به‌بام آن نمی‌رسید. آدم هرزه و خدانشناسی بود. کسی بود که در جنگ دستانش را به‌خون بیگناهان آلوده بود. شاید هنوز هم جنایاتش به‌پایان نرسیده باشد. برای تکمیل تصویرش کافی بود رفاقتش با آن مرد بد نام دیگر، مارتینو، ذکر شود. نگهداری استلا در خانه، مستلزم ملاقاتهای مهندس د دوناتیس بود. به‌همین دلیل هم کشیش اشاره‌ای به او نکرده بود. دون رافائل و دونالوجیا با طپش قلب در انتظار این ملاقات بودند. روکوشب هنگام وارد شد. دون رافائل با شنیدن بوق ماشین به‌سوی در دوید. نور چراغهای جیب، چشمش را زد.

روکو پرسید: «استلا کجا است؟»

دون رافائل جواب داد: «بالا است. طبقه دوم. مواظب راه پله

باشید. صبر کنید چراغ روشن کنم.»

از راه پله صدای فریادهای شادی دخترک به گوش می‌رسید. دونالوجیا به آشپزخانه پناه برده بود. شوهرش او را لرزان در کنار بخاری یافت. در گوشش زمزمه کرد: «مرد بدبختی است. ولی از خانواده خوبی است. نتوانستم مانعش بشوم.»

زن بدون اینکه به او نگاهی کند یا تحقیر گفت: «ترسیدی.»

دون رافائل گفت: «انتظار داشتی مسلح با او روبرو بشوم؟»

زن زیر لب گفت: «همان که گفتم. ترسیدی.»

همانطور که پیشینی می‌کردند، روکو هر روز بعد از ظهر به خانه معلم مدرسه می‌آمد. جودیتا، زن زاکاریا هم گرچه ظاهراً دلیلی نداشت ولی هر روز سری به آنجا می‌زد. بار اول که وارد شد، مطابق معمول گیسوانش ژولیده بود، سیدبزرگی همراه داشت و نفس نفس می‌زد. معلم مدرسه به‌سختی او را شناخت. بیشتر به‌یک دوره‌گرد یا یک زن کولی شباهت داشت. معلم، سالها بود او را ندیده بود؛ درست از زمانی که استلا کوچولو را برای درس خواندن به‌خانه‌اش همراهی می‌کرد. در این مدت چه حوادثی که اتفاق

نیفتاده بود.

جودیتا پرسید: «اجازه می فرمایید؟»

معلم جواب داد: «اختیار دارید.»

در تهیه مقدمات عروسی استلا، جودیتای پیر، عهده دار شغل حساس مادر عروس شده بود، يك مادر خدمتگزار که با کمال میل هر چه از دستش بر می آمد می کرد. چندین بار وقتی روکو با جیب وارد شد، پیرزن هم درست در همان موقع سر رسید. آن دو در نظر دون رافائل و دونالوجیا معرف تمام حوادث نفرت انگیزی بودند که در سالهای اخیر در آن دره اتفاق افتاده بود. چنان آزادانه به خانه معلم مدرسه رفت و آمد می کردند که گویی آنجا يك مکان عمومی است. به خاطر دلسوزی به يك گوسفند قلبی، دوستان گرگ صفتش نیز پایشان به خانه باز شده بود! آیا باید آنها را بیرون می کردند یا باید تقاضا می کردند که دیگر به آنجا نیایند؟ کار چندان ساده ای نبود. دوره و زمانه هنوز آرامش خود را به دست نیاورده بود. آینده تهدید آمیز بود. معلم مدرسه از این عمل خود بی نهایت احساس پشیمانی می کرد، در حالی که روزی خود او سرود رژیم سابق را به شاگردان سان لوکا آموخته بود. دونالوجیا برای دوری از آن دو مزاحم نفرت انگیز، لحظه ای آشپزخانه را ترك نمی کرد. و این عمل، در نظر جودیتا، به عنوان احترام به میهمان فوق العاده شایسته و پسندیده بود! زن بیچاره در کنار بخاری از صبح تا شب حرص می خورد، دستمالهایش مدام از اشک خیس بودند. با دندانهایش دستمالها را می جوید و به خود دشنام می داد. شوهرش مرد بزدلی بود. تنها همین قدر که شوهرش قادر نبود از خانه خود دفاع کند، برای او بدین معنی بود که تمام زندگی زناشوییش، و در نتیجه تمام عمرش بیهوده هدر رفته است. دون رافائل هم بیهوده سعی می کرد این سوء تفاهم را رفع و رجوع کند.

آهسته به او گفت: «من نه از مهندس می ترسم و نه از زاکاریا ولی می دانی که از مشاجره بیزارم. هیچ می دانی که این دو نفر در روزهایی که مثلاً اسمش را «نجات» گذاشته بودند چند نفر را به قتل رسانده اند؟»

دونالوجیا گفت: «پس دیدی می ترسی.»

شوهرش تکرار کرد: «از جار و جنجال بدم می آید. تازه، همه جریان

هم تقصیر کشیش است.»

«چرا نمی خواهی تصدیق کنی که می ترسی؟ با اعتراف به ترس مشکل حل نمی شود ولی لااقل آدم راستگویی خواهی بود.»

معلم زمزمه کرد که: «ترس از کی؟ اگر آن دو نفر به زور و جبر وارد اینجا می شدند، می دانستم چه کنم. فوراً پلیس را خبر می کردم. ولی آنها به عنوان دوست می آیند و می روند. می فهمی؟ پس نمی توانیم بگوییم که بر خلاف قانون وارد منزل ما می شوند. به عنوان دوست می آیند.»

«دوست کی؟ دوست تو؟»

«تو خوب می دانی که تمام تقصیر به گردن کشیش است.»

«صاحبخانه تو هستی. دفعه اول که روکو آمد چرا گذاشتی وارد خانه شود؟»

«خیلی مایل بودم اگرخانه را آتش می زد قیافه تورا ببینم. بخاطر تو بود که اعتراضی نکردم.»

«به خاطر من؟ ها ها ها!»

دونالوچیا، کنار بخاری، مثل دیگری در حال جوشیدن بود.

تکرار کرد: «به خاطر من؟ ها ها ها!»

دون رافائل از جر و بحث با همسرش به ستوه آمد. بحث بیهوده ای بود. منطقی، بدبختانه، استعداد زنانه ای نیست. تصمیم گرفت از کشیش تقاضا کند تا «به میل خود» هر چه زودتر دخترک را از آنجا بیرون ببرد و در نتیجه ملاقات مداوم آن دو نیز خاتمه یابد. ولی ظاهراً کشیش به هر نحوی بود از دست او می گریخت.

مری چنان نیک صفت چون دون نیکلا که در هر حال آماده خدمت به هر کسی بود، در آن روزها بکلی غیب شده بود. از آنجا که روبرو شدن با او ناممکن شده بود، معلم مدرسه هر روز، توسط شاگردان مدرسه، ابتدا یادداشتهای ملتسمانه و سپس پیغامهای تهدیدآمیز می فرستاد.

کشیش هم یکنواخت برایش جواب می فرستاد که: «بهتر است در این مورد با آقای مهندس یا زاکاریا صحبت کنی.» اینگونه پاسخها از دون نیکلا بعید به نظر می رسید ولی شاگردان قسم می خوردند که خود دون نیکلا

شخصاً، با خط خود و در حضور آنها، آن یادداشتها را نوشته است. هریک از آن یادداشتها برای معلم به منزله ریشخندی بود.

دائماً در صدد پیدا کردن حیلۀ جدیدی بود تا کشیش را در تنهایی غافلگیر کند و مسئولیت را به گردنش بیندازد. در یکی دوباری هم که سعادت با او یاری کرد، بخاطر ظاهر شدن ناگهانی خواهر دون نیکلا صحبت را تغییر داد و به این جریان اشاره ای نکرد. حتی معلم مدرسه هم می دانست که صحبت درباره استلا در حضور دوشیزه آدل بی احتیاطی بزرگی است و نتیجه معکوس می دهد.

این چنین، دون رافائل قربانی خوشقلبی خود شده بود. مانند برده ها دندانهایش را از خشم و غضب به هم می نشرد. بخاطر روبرو نشدن با تمسخر همسر و دوری از مصاحبت نفرت انگیز میهمانان، تمام روز را به ناچار در خارج از خانه بسر می برد. مانند سگهای ولگرد در کوچه ها پرتاب می زد. ولی همینکه زنگهای کلیسا، آغاز مراسم نماز را اعلام می کرد، به کلیسا می دوید. برخلاف عادت دیرینش، به عنوان «کاتولیک ناظر» در تمام مراسم نماز و دعا و تسبیح و غسل تعمید و تعلیمات دینی حضور می یافت. برای جلب نظر کشیش، بین زنها و بچه ها در ردیف اول می نشست، بابالانداختن ابروانش به او علامت می داد و چشمک می زد. ولی کشیش کوچکترین اهمیتی به او نمی داد. دون رافائل وانمود می کرد که دارد دعای خواند ولی چهره اش به کسی می ماند که سیر تند و بد بویی را می جود. عقیده اهالی دهکده درباره این عشق ناگهانی مذهبی چندان خوشایند نبود ولی او نه به عقاید آنها واقعی می گذاشت و نه به عقاید مشتریان کافه اریتره آ. حتی در آن چند لحظه کوتاهی هم که کشیش هر روز بعد از ظهر در میدان توقف می کرد و شاگردان تعلیمات دینی احاطه اش می کردند، دوشیزه آدل نگاه خود را از برادرش بر نمی گرفت. از پشت کرکره های پنجره منزل کشیش تکان نمی خورد. اگر اتفاقاً وجودش لازم می شد بلافاصله در کنار برادرش ظاهر می شد.

دون رافائل خیلی دیر متوجه حقیقت قضیه شده بود. پس از بازگشت کشیش از «تمرینات روانی» بدون شك حادثه مهمی برای او پیش آمده بود. نتایج آن حادثه به وضوح دیده می شد. رفتار دون نیکلا بکلی با سابق فرق کرده بود. دیگر آنطور زنده دل و سرحال نبود. پیر و غمگین به نظر می رسید.

هر چه برایش پیش آمده بود، بجز دعوای همیشه‌گی خواهر و برادری بود. چون رفتارش نسبت به خواهرش عوض نشده بود. عاقبت دون رافائل، کیش را در باغچه غافلگیر کرد. دوشیزه آدل هم چند قدم پشت سر برادرش به چیدن گل سرگرم بود. دون رافائل از روی ناچاری بدون در نظر گرفتن حضور دوشیزه آدل، روبه کیش کرد و گفت: «دون نیکلا ممکن است بگوید چرا چنین می‌کنی؟ چرا نمی‌خواهی با من صحبت کنی؟»

کیش بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان براند خبره به او نگرست ولی چشمانش پر از اشک شد. عاقبت دون رافائل تصمیم گرفت برای اعتراف به کلیسا برود. منتظر ماند تا نوبت مراسم شبانه برسد. پس از مراسم تسبیح-اندازی، وقتی کلیسا خالی شد، او از پشت حوضچه آب مقدس، از تاریکی بیرون آمد. منتظر دون نیکلا شد تا ردای مخصوص را به دوش بیندازد. پس از یکی از خدمتکاران خانواده تاروکی نوبت به او رسید. زانو زد و بیش از نیم ساعت با کیش درد دل کرد. سپس با قدمهای آرام، آهسته از کلیسا خارج شد. رنگ چهره‌اش پریده بود.

به دخترک پیشخدمت کافه اریتره آ گفت: «نظماً يك لیوان آنیستا، برابم بیاورید.»

دخترک از او پرسید: «استلا بزودی عروسی می‌کند؟»

دون رافائل جواب داد: «امیدوارم.»

امید دیگری باقی نمانده بود.

۲

زحمتکشان دهکده سان آندره‌آ برای اشغال زمینهای ته دره که در تملک خانواده تاروکی بود، يك نهضت عمومی تشکیل داده بودند، و این نهضت تا دهات همسایه، سان لوکا و فورناچه، رخنه کرده بود. زمینها در دوطرف رودخانه قرار داشت، کشت نشده بود، و تابستانها گوسفندها و بزها در آن می‌چریدند.

بیشتر این کارگران مدعی که زمینها را برای کشت باقلا و سیب‌زمینی

میخواستند کارگران پیر بودند. کمک هزینه‌ای که شهرداری به آنها می‌داد بخور و نمیر بود. بعضی از آنها حسرت دوره زندان را می‌خوردند، چرا که همیشه دست کم یک بشقاب آش نصیبشان می‌شد. و این چنین، بار دیگر در این سه دهکده اضطراب و هیجانی پدید آمد که اعتراضات دوره جنگل را در خاطره‌ها زنده می‌کرد. از بیم اینکه مبدا زحمتکشان این زمینها را تصرف کنند و شخم بزنند عده‌ای پلیس از مرکز پلیس به آن ناحیه فرستاده شده بود تا از حقوق خانواده تاروکی و دیگر اربابها دفاع کنند. وحشت همه اربابها را فرا گرفته بود. دون وینچنزو دیگر از خانه بیرون نمی‌رفت. شبها، تا دیر وقت گروه زحمتکشان در میدان، راجع به توسعه برنامه و نقشه تقسیم اراضی و جبران خسارت اربابها بحث می‌کردند. رفت و آمدهای روکو به‌خانه معلم مدرسه کوتاه‌تر و کمتر شده بود. بعضی روزها، استلا تمام بعد از ظهر را بیهوده، به انتظار شنیدن صدای بوق جیب، در کنار پنجره می‌ماند. جودیتا سعی می‌کرد حواس او را به چیزهای دیگر متوجه کند. اتاق استلا در طبقه دوم بود و پنجره‌اش به روی میدان آن قسمت از کوه که زمانی جنگل بود، بازمی‌شد. اتاق ساده و بزرگی بود که طاق کوتاهی داشت. کف اتاق آجر فرش بود و دیوارها را به‌تازگی سفید کرده بودند. یک تخت کوچک، یک میز و دو صندلی ائاثه‌اش را تشکیل می‌داد. در اتاق به بالای پلکان باز می‌شد.

جودیتا گفت: «وقتی روکو به اینجا آمد مرا با او تنها بگذار، با او حرف دارم.»

استلا گفت: «نخیر، تو نباید با او حرف بزنی.»

- «مگر من حق ندارم با او صحبت کنم؟»

- «نه، چون می‌دانم می‌خواهی درباره من با او صحبت کنی.»

- «حق ندارم درباره تو با او صحبت کنم؟ اگر مادرت زنده بود حق

نداشت درباره تو با او صحبت کند؟ نباید به او یادآوری کنم که نمی‌تواند به این وضع ادامه بدهد؟»

- «حق نداری عصبانی‌اش کنی. حرف نزن.»

دختر، دامن سیاه و بلوز قرمزی به تن داشت. پیراهنش آستین کوتاه

بود. بازوهایش باریک، گردنش ظریف، و چشمهای خاکستری رنگش از همیشه

درخشانتر بود. گیسوانش دوباره بلند شده بود. آنها را بافته بود و پشت سرش بسته بود. بعد از بیماری، ظرفتر شده بود و این ظرافت با ظرافت گذشته‌اش تفاوت داشت.

جودیتا گفت: «وضع او باعث نگرانی خاطر من شده.»

استلا به‌سوی او رفت، خون به‌چهره‌اش دویده بود.

پرسید: «چرا؟ چیزی را از من پنهان می‌کنی؟»

— «آه، نه، نه، چیز بخصوصی نیست. تو همه چیز را به‌او گفته‌ای؟»

گوشه لب استلا لرزه گرفت. گفت: «يك كلمه هم نگفتم،»

می‌خواستم برایش تعریف کنم ولی او گفت خودش همه چیز را می‌داند.»

— «او از نفرت حزب نسبت به‌خودش بی‌خبر است.»

استلا گفت: «شاید نمی‌داند، شاید هم نمی‌خواهد بداند. يك روز

به‌من گفت: «وقتی کاملاً مطمئن بشویم که می‌توانیم بهش بخندیم، آنوقت

درباره‌اش صحبت می‌کنیم.»

جودیتا گفت: «مثل اینکه ترجیح می‌دهد چیزی نداند. زاکاریا

می‌خواست راجع به‌اتهامات مجمع کارمندان حزب بر علیه او و مارتینو با

او صحبت کند ولی او حاضر نشد گوش کند، دلیلش را هم نفهمیدیم. مرد

عجیبی است.»

استلا پس از کمی مکث پرسید: «تصور می‌کنی زندگی‌اش در خطر

باشد؟»

— «نمی‌دانم چه جوابی بدهم. به‌قول زاکاریا، اگر او می‌خواست از

لحاظ سیاسی مقامی پیدا کند، پس چرا از حزب خارج شده؟ چرا خودش را

وارد فعالیت‌های دیگر کرده؟ من که از کارهایش اصلاً سر در نمی‌آورم.»

استلا گفت: «این سؤالات منطقی درباره‌ هر کسی ممکن است صدق

کند بجز روکو.»

جودیتا پرسید: «تو باید بدانی که او چه می‌خواهد بکند.»

استلا در جواب فقط لبخند زد.

جودیتا گفت: «اعضای حزب به‌محبوبیت او بین کارگراها حسادت

می‌ورزند. زاکاریا می‌گوید: «اگر او و مارتینو نبودند، تا بحال حزب با

دون وینچنزو سازش کرده بود.»

استلا فریاد زد: «ساکت باش!»

لحظه‌ای گوش داد. از دور دست، صدای جیب را شناخت، به طرف
آینه دوید تا گیسوانش را مرتب کند. جیب به میدان رسید و روکو با بغلی
از گل یاس بنفش وارد شد. وقتی دسته گل را روی میز گذاشت، متوجه
شدند که دستش خراشیده و آستین پیراهنش پاره شده است. گفت: «وقتی از
دیوار پایین می‌پریدم دستم زخمی شد.»

استلا پرسید: «مگر از دیوار پایین پریدی؟»

او گفت: «رفته بودم گل بچینم، روی دیوار باغ خرده شیشه
ریخته بودند.»

- «کدام باغ؟»

«نمی‌دانم باغ کیست. بیرون سان آندره آست، طرفهای آسیاب.
گلها را از میان در آهنی باغ دیدم. در قفل بود.»

جودیتا گفت: «باغ آن وکیل است. حالا به جرم گل دزدی تو را به
زندان می‌اندازند.»

استلا گفت: «چه عالی! هر روز می‌آیم زیر پنجره سلولت.»

دخترک خندید و دندانهای مرتب و کوچکش نمایان شد؛ مدت‌ها بود
چنین نخندیده بود. گفت: «چه گل‌های زیبایی! چه عطری دارد!»

روکو گفت: «آره، معلوم است که گل دزدی است!»

جودیتا به او گفت: «با تو حرف دارم.»

استلا گفت: «به حرفش اعتنا نکن. هیچ حرفی ندارد.»

روکو خندید و گفت: «چه خبر است؟ دعوائتان شده؟»

جودیتا گفت: «اصلاً گذشتم.»

روکو گفت: «از کنسول ایتالیا در وین، تلگرافی داشتم. در اداره

ثبت شهرداری وین، جایی که تو می‌گویی دنیا آمده‌ای، اصلاً و ابداً اسمی
از تو برده نشده.»

دخترک پرسید: «یعنی چه؟»

- «یعنی اینکه قانوناً تو وجود نداری.»

استلا چینی به پیشانی انداخت و گفت: «شاید هم حقیقت داشته باشد.

من وجود ندارم، خودم هم گاهی همین حس را می‌کنم.»

«روكو گفت: «فهميدنش خيلى آسان است. قبل از آنكه به سؤالم جواب بدهى خوب فكر كن، آيا حس مى كنى كه كسى را دوست دارى؟»
- «يك كمى!»

روكو لبخند زد. لبخند ساده و خوشحال هميشگى بار ديگر به چهره اش برگشته بود.

گفت: «پس وجود دارى. Amo, ergo, sum^۱ اين ساده ترين و مطمئن ترين مدرك وجود داشتن است.»

جوديتا گفت: «ولى به هر حال جاى مدارك لازمه را نمى گيرد.»

روكو گفت: «كافى خواهد بود. عمويم قول داده حتى بدون مدرك هم عروسى ما را راه بيندازد. مى گويد: «مقام شرافت خانواده د دوناتيس از هر كتاب قانونى بالاتر است. فقط دو نفر شاهد لازم داريم.»

سپس به ساعت مچى اش نگاهى انداخت و گفت: «بايد بروم.»

استلا گفت: «به همين زودى؟»

- «اگر بيتابى نكنى، زود بر مى گردم.»

- «كجا مى روى؟»

- «به سان آندره آ.»

- «مى توانم همراهت بيايم؟»

- «اين دفعه نه.»

- «هر دفعه همين را مى گويى.»

روكو نگاهى به او انداخت، متوجه شد كه چيزى نمانده بغض دخترك بترك.

گفت: «ديرم شده.»

رفت. استلا از پنجره، با نگاه تا جيب همراهى اش كرد. روكو بلند قامت بود. قدمهاى محكمى داشت و از سن خود جوانتر به نظر مى رسيد. پيش از حركت سرش را به سوى پنجره برگرداند و لبخند زنان دستش را تكان داد.

چهره استلا لحظه اى از هم شكفت. جوديتا به او نزديك شد و در

۱- دوست دارم، پس، وجود دارم.-م.

آغوش گرفت و پیشانیش را بوسید. گفت: «اگر دنبال مردی می‌گردی که روی کفش راحتیهایش را گلدوزی کنی، باید مرد دیگری انتخاب کنی.»

استلا گفت: «گلدوزی بلد نیستم. هیچوقت استعدادش را نداشته‌ام.

بدبختی در اینست که به هیچ درد او نمی‌خورم.»

- «خیال می‌کنی دوست ندارد؟»

- «نه، چنین خیالی نمی‌کنم. ولی همانطور که تو هم چند دقیقه

قبل گفتی، مرد عجیبی است. همه، ازدواج ما را نتیجه یکی از خلبازیهای او می‌دانند.»

- «عمه؟ به چه دلیل؟»

- «می‌دانند که من یک خارجی هستم. یهودیم، فقیرم، چندان سالم

نیستم، تحصیل نکرده‌ام، و زشت هم هستم.»

- «حتی زشت؟»

- «آره. رو کو خودش هم همین عقیده را دارد.»

- «رو کو تو را زشت می‌دانند؟»

- «دفعه اولی که دیدمش این را به من گفت، همان دفعه که از کازاله

به نزدش رفته بودم.»

- «اگر هم به نظرش زشت رسیده بودی، برای اینکه تو را نرنجاند،

چنین چیزی نمی‌گفت.»

- «باور کن، جدی می‌گویم. مگر برایت تعریف نکرده‌ام. برای ناهار

با هم به رستوران کوچکی رفتیم. بین راه گفت اگر قرار باشد با دختر

خوشگلی راه برود حتماً جلو انتظار مردم خیلی خجالت می‌کشد. به نظرش

مردانی که در خیابان با دخترهای خوشگل قدم می‌زدند، وضع مضحکی

داشتند. پرسیدم: «از اینکه با من قدم بزنی خجالت نمی‌کشی؟» جواب داد:

«آه، نه.» گفتم: «از اینکه خوشگل نیستم خوشحالم. لاقل می‌توانیم با

هم راه برویم.» گفت: «سعادتی است.»

- «شوخی نمی‌کرد؟»

- «نه، نه، نه. وقتی قهوه‌اش را می‌خورد، گفتم: «یک لحظه منتظرم

باش.» تصمیم داشتم بی تفاوتی خودم را نسبت به بعضی چیزها نشان دهم.

به یک سلمانی رفتم و گفتم موهایم را از ته بتراشد. بعد دوباره به رستوران

برگشتم. او منتظرم بود. گفتم: «حالا، کمتر خجالت می‌کشی.» با حیرت به من خیره شده بود. کله‌ام را تراشیده بودم و گیس بلند بافته‌ام را به دست گرفته بودم. گفتم: «شبيه يك مير آخور شده‌ای که دم اسبش را چیده باشد.» پرسیدم: «اینطوری خوب نیست؟» جواب داد: «خیلی هم خوب است» و اینطوری شروع شد.

- «دخترجان باید بگویم که خیلی بد جوری شروع شد! هر چند که همیشه بد جوری شروع می‌شود. شما دو نفر عجیب به هم شباهت دارید. نمی‌دانم با این شباهت اخلاقی، خوشبخت بشوید یا نه.»

- «من که دنبال خوشبختی نمی‌گردم.»

- «پس عقب چه می‌گردی؟»

- «فقط می‌خواهم با او باشم.»

- «فراموش نکن که مردها، در مواقع خطر، دوست دارند یا تنها باشند یا با مردهای دیگر.»

- «مخصوصاً می‌خواهم در مواقع خطر با او باشم.»

- «اما در چنین مواقعی، مرد «بدون زن» قوی‌تر است.»

استلا گفت: «حاضر نیستم برای او نقطه ضعیفی باشم. نمی‌خواهم فقط در شادی‌اش شریک باشم.»

جودیتا گفت: «کم کم داری رو سیاهم می‌کنی، دارم از شرم سرخ می‌شوم. انگار نه انگار که من بزرگت کرده‌ام. مگر من نقطه ضعف زاکاریا بوده‌ام؟ تا حالا هیچ جلو دست و پای او را گرفته‌ام؟ شبهایی که او با تفنگ از خانه بیرون می‌رفت، هرگز دیدی که من گریه زاری کنم؟ چه شبها که طرفهای صبح، وقتی دیر می‌کرد، فکر می‌کردم «شاید مرده است و الان جسدش را برایم می‌آورند.» فکر می‌کنی برایش خیلی مهم است که بداند در موارد خطر پناهگاهی دارد، زنی دارد، و کسی را دارد که از هر لحاظ به او وفادار است؟»

۳

بچه‌ها دسته‌دسته از این سو به آن سوی میدان می‌دویدند، دنبال هم می‌کردند، دور چشمه می‌چرخیدند، سوی کلیسا می‌رفتند و بیرون می‌آمدند، و بنا

فریادهای گنجشک و ارشان فضای میدان را پر از شادی می کردند. دسته های تهدیدکننده زحمتکشان و پلیس که در هفته های اخیر شبها تا دیروقت میدان را اشغال کرده بودند، به سان آندره آرفته بودند. در آنجا برای تقسیم اراضی، اعلان رأی داده بودند. زحمتکشان همگی به صف شده بودند و پشت سرشان به فاصله کمی، کامیونهای پلیس راه افتاده بود. از گرامافون حزب صدایی بلند نمی شد. بار دیگر صدای چکش مسگری و صدای اره نجاری به گوش می رسید. کالسه ای زردرنگ با کره اسبی سفید، جلو منزل تاروکی ایستاده بود. نمای گچی قرمز رنگ خانه و کرکره های سبز رنگ، سلیقه گائاتانا بود که هنگام عروسی اش دستور این رنگها را داده بود. دون-وینچنزو، پس از مرگ او، آن رنگها را به یادگار او عوض نکرده بود و گاه به گاه نمای خانه را رنگ تازه می زد. در شهرداری چهارطاق باز بود و نگهبانی در جلو آن دیده نمی شد. از میان پنجره های در طبقه همکف، سر طاس یک منشی در دایره نور یک چراغ رومیزی سبز رنگ دیده می شد. دوشیزه آدل هم از تاریکی خانه اش بیرون آمده بود. روی بالکن کوچک که با پیچک پوشیده شده بود نشسته بود و روی گلدوزیش خم شده بود. به سلام زنهایی که از رختشویی بر می گشتند و سبدهای رخت که از شان آب می چکید روی سر داشتند، مؤدبانه جواب می گفت. یکی از این رختشوها، پیرزنی پا برهنه بود و رختهای شسته اش را به منزل دونالوپیا می برد. پیرزن، در پلکان به دون رافائل برخورد و گفت: «چه سعادتتی! برای مردم فقیر سعادتتی است که وکیل مدافعی مثل مهندس دوناتیس داشته باشند.»

معلم مدرسه آهسته تصدیق کرد که: «جداً سعادت است.»

ولی در مقابل در آشپزخانه، نگاهش با نگاه جدی همسرش تلاقی کرد.

همسرش پرسید: «چه جوابی به او دادی؟»

دون رافائل انگشت روی لبها گذاشت تا به او حالی کند که باید سکوت و احتیاط را رعایت کرد. از طرفی هم لزومی نداشت کسی به او یاد بدهد که در مقابل این ادعای مزخرف کارگران باید چگونه قضاوت کند. دون رافائل شخصاً مالک زمینی نبود. فقط، در حساب پس انداز پنج هزار لیر داشت. این مبلغ، حتی برای اهالی سان لوکا هم مبلغ ناچیزی بود. اگر با این پول سرمایه گذاری می کرد، با بهره اش می توانست سالی دو بطری

آبجو بخرد. ولی آبجو دوست نداشت. اهمیت آن کتابچه پس انداز به چیز دیگری بستگی داشت. گرچه در آن منطقه افراد ثروتمند بسیار بودند ولی دفترچه او منحصر به فرد بود. و از این رو برایش ارزش معنوی بسیار داشت. به عبارت دیگر، معلم مدرسه سان لوکا، بخاطر این دفترچه خود را جزو سرمایه داران حس می کرد. چه افتخاری، و در عین حال چه مسئولیت دشواری. گرفتن آن مبلغ به هنگام تنگدستی و ناچاری، بسیار آسان بود. مبلغ ناچیزی بود. ولی به وقت ناچاری و بی پولی، حتی سوپ استخوان نیز مقوی است. اما او همیشه در برابر این وسوسه مقاومت ورزیده بود. يك روز حتی جرأت کرد بگوید که ترجیح می دهد از گرسنگی بمیرد ولی آن مبلغ را از دفترچه پس انداز بر ندارد. از ته دل چنین می گفت. دفترچه پس انداز، مایه افتخار و وجه تمایز او از دیگران بود. هر کسی قادر به درك آن احساس نبود. از این رو، درباره جریان تقسیم اراضی، برخلاف افکار عمومی چیزی نمی گفت. بدون شك، هر چه می گفت باعث سوء تفاهم می شد. در دهکده سان لوکا، فقط سه چهار نفر بودند که او گاه به گاه و با رعایت احتیاطهای لازمه، ایمانش را نسبت به دو موضوع نزدشان اعتراف می کرد: اول اینکه هر مالکیتی قابل احترام است؛ و دوم اینکه فقر، از پس انداز نکردن حاصل می شود. هر وقت از این دو مورد صحبت می کرد، بخصوص اگر وضع مالیش چندان خوب نبود، چشمانش پر از اشک می شد و صدایش می لرزید.

دخترك كافه اریتره آدوان دوان به نزد او آمد تا خبرش کند که دوستان منتظرند بساط ورق بازی همیشگی را بر پا کنند.

جواب داد: «در این ساعت؟»

رنگ آسمان نارنجی و سپس خاکستری شده بود. وقت ورق بازی نبود. در حقیقت هم، وقتی به آنجا رسید کافه خالی بود. فقط پیشکارخانواده تاروکی در آنجا ایستاده بود و يك بطری آبجو جلوش بود. دون رافائل هرگز از روی میل با او صحبت نکرده بود. مرد خشن و عامی و بی ادبی بود. عادت داشت همیشه هفت تیری به کمر ببندد و شلاقی به دست بگیرد.

از معلم مدرسه پرسید: «چه می نوشی؟»

— «چیزی نمی خواهم.»

دخترک پیش خدمت آنها را تنها گذاشت. دون رافائل احساس امنیت نمی کرد. پیشکار از او پرسید: «چرا وقتی زن زاکاریا برای دیدن استلاخانم به منزل تو می آید مدام دم پنجره می ایستد؟»

دون رافائل جواب داد: «حتماً منظورش از این کار دلبری نیست. پیرزن دست کم هفتاد سالش است.»

- «پس دلیلش چیست؟»

- «نمی دانم. شاید می خواهد هوا بخورد.»

- «مگر در کازاله هوا قحط است؟»

- «نه. پس لایذ پیرزن بیخودی دم پنجره منزل من می ایستد.»

- «برای بازرسی نیست؟»

- «از پنجره خانه من چه چیز را می تواند بازرسی کند؟»

- «رفت و آمد پاسبانها... عملیات خدمتکاران دون وینچنزو...»

- «ولی اینها که راز دولتی نیست.»

- «بهر حال خبر مفیدی که هست.»

- «از چه لحاظ؟»

- «از لحاظ اطلاع و تقویت نیروی کارگرها برای تصرف اراضی.»

- «خاطرت جمع باشد که جو دیتا نظری به آن اراضی ندارد.»

- «ولی مورد توجه مهندس دوناتیس که هست.»

- «مهندس خودش کار دارد. هیچ احتیاجی هم به اراضی شما ندارد.»

پیشکار گفت: «حق با تو است. اگر مهندس دل و دماغ کار کردن داشته باشد زمینهای خودش را شخم می زند و احتیاجی به اراضی دون وینچنزو ندارد.»

بعد صدا را بالا برد و افزود: «ولی او به غل و زنجیر تیمارستان احتیاج دارد. خودش دیوانه است و خیال دارد تمام اهالی این دره را هم دیوانه کند. می دانی که نزدیک بود دون وینچنزو با حزب سازش کند؟ اما آن دیوانه همه کارها را خراب کرد.»

این خبر برای دون رافائل تازگی داشت. پرسید: «حزب از تقسیم اراضی منصرف می شد؟»

پیشکار جمله او را تصحیح کرد و گفت: «نه، درست برعکس. دون-

وینچنزو، قسمتی از زمینها را به اعضای حزب پیشنهاد کرده بود.»
 - «مهندس چطور از این عمل سخاوتمندانه جلوگیری کرده؟»
 پیشکار گفت: «او بهانه آورده که این سازش شامل حال کارگران فقیر
 و کسانی که واقعاً محتاج هستند نمی‌شود.»
 - «اثبات بی اساس بودن حرفش که چندان مشکل نیست.»
 پیشکار گفت: «از آنچه تو تصور می‌کنی مشککتر است. در اثر این
 تحریک، حالا دیگر حزب حاضر نیست سازش کند.»
 - «اگر این سازش عادلانه است، پس چرا حزب خود را عقب
 کشیده؟»

- «عدالت را ول کن، بنا بر قانون عدالت، مالکیت مقدس است.»
 - «عقیده من هم تقریباً همین است.»
 پیشکار گفت: «ولی اگر کسی گیر راهزنان بیفتد، خیلی طبیعی است که
 برای نجات کیف پول از ساعتش بگذرد.»
 گفتگویشان ظاهراً داشت به‌درازا می‌کشید؛ دون رافائل می‌ترسید
 کسی او را در حال صحبت با آن مردك منفور غافلگیر کند.
 از او پرسید: «تو دخترک را پی من فرستادی؟»
 پیشکار گفت: «تو مردی مذهبی هستی. باید دون نیکلا را تشویق
 کنی تا برای کارگران موعظه بخواند. مگر نه اینکه یکی ازده فرمان‌خداوند
 تصاحب ملک دیگری را ممنوع کرده است؟»
 دون رافائل آهی کشید و گفت: «روی کشیش بهیچوجه نمی‌شود حساب
 کرد. بخصوص حالا کمتر از همیشه.»
 - «چرا؟»

- «متأسفم، ولی حرفم را باور کن.»
 می‌خواست برود که مرد بازویش را چسبید. گفت: «چرا چیزی با
 من نمی‌نوشی؟»
 - «تشنه‌ام نیست.»

پیشکار گفت: «باید هوای این مهندس د دوناتیس بیچاره را داشت تا
 مبادا بلایی بر سرش بیاید. اگر به‌همین وضع ادامه بدهد عاقبت چندان خوشی
 نخواهد داشت. حزب نمی‌بخشد و در بعضی موارد خیلی هم سرعت عمل

دارد. برای چنین جوانی از خانواده به آن خوبی، حیف است.»
 دون رافائل گفت: «منظورت را نمی فهمم. او هرگز حاضر نیست که فقط سرش را به شغل خودش گرم کند و فعالیت دیگری نداشته باشد، به نظر تو چه کسی باید او را منصرف کند؟»

پیشکار حرف مخاطبش را تصدیق کرد و گفت: «او مردی نیست که بخاطر کسی از عقیده اش برگردد. به حرف کسی گوش نمی کند. از طرفی هم اگر همینطور پیش برود عاقبت وخیمی خواهد داشت. حزب، هرگز کسی را نمی بخشد؛ ما تا حال چندین نمونه اش را دیده ایم.»

دون رافائل تکرار کرد که: «منظورت را نمی فهمم. خیال می کنی او از این حرفها وحشت می کند؟ تصور می کنی از تهدید می ترسد؟»

پیشکار گفت: «می دانم، او مردی نیست که از پارس سگ بترسد.»
 دون رافائل گفت: «چرا این حرفها را داری به من می گویی؟ منظور تو را نمی فهمم.»

پیشکار به معلم نزدیک شد تا بتواند زیرگوشی با او صحبت کند.
 گفت: «مگر هر شب، برای دیدن دختری به خانه تو نمی آید؟»
 - «نامزدش است.»

- «درست است. نامزدش است. هنوز ازدواج نکرده اند. باید بگویم که نامزدش یتیم است و هنوز هم به سن قانونی نرسیده. بگذار حرفم را تمام کنم. از اینکه بالاخره منظور مرا از این نطق فهمیدی خوشحالم. ولی این فکر بکر مال من نیست. مال حزب است. بله، حزب اگر به نفعش باشد می تواند حتی از بکارت دخترهای یتیم هم پشتیبانی کند. برای این اتهام فقط چند نفر از اعضای حزب کافی هستند. کمی دیگر صبر داشته باش، آنوقت می توانی عقیده ات را بگویی. رئیس پلیس حاضر است مهندس را دستگیر کند. ولی باید آنها را در حال عشق بازی، یا دست کم تنها در اتاق و در وضعی مشکوک غافلگیر کند.»

دون رافائل به پیشخوان تکیه داده بود. آب دهانش را بسختی فرو داد.

گفت: «غیر ممکن است.»

- «چرا؟»

«برای اینکه استلا و مهندس هیچوقت با هم تنها نیستند.»

— «من که باور نمی‌کنم.»

— «جو دیتا، مثل مرغی که از جوجه‌اش دفاع کند، مواظب استلاست.

يك لحظه تنهايش نمی‌گذارد.»

— «می‌خواهی سر مرا شیره بمالی؟ من هر شب می‌بینم که وقتی

جو دیتا روانه کازاله می‌شود، مهندس بعد از رفتن او می‌رسد.»

— «در چنین مواقعی یا من یا همسرم پیش دختر می‌مانیم.»

پیشکار مثل گاو شلاق خورده به‌خشم آمد، ولی جلو خود را گرفت

و گفت: «حرف تو را باور نمی‌کنم. ولی اگر واقعاً اینطور باشد که می‌گویی،

کمی اراده لازم است. در يك لحظه مناسب شما می‌توانید آنها را با هم تنها

بگذارید و افسران پلیس هم سر بزنگاه غافلگیرشان می‌کنند.»

دون رافائل گفت: «در خانه من؟ ابداً.»

و به‌سرعت از آنجا دور شد.

۴

از کافه بیرون رفت و به‌سرعت، بی آنکه به‌چپ و راست خود نگاه کند

روانه خانه شد. می‌کوشید تا آرامش خود را حفظ کند و به‌مردمی که نگاهش

می‌کنند بی‌اعتنا باشد. ولی وقتی به‌خانه رسید سرش به‌شدت گیج رفت و

زانوانش خم شد. مدتی روی قالی کنار نیمکت افتاد، ولی از هوش نرفت.

همینکه توانست از جا بلند شود، خود را به‌پنجره رساند. چند نفر از شاگردانش

از میدان می‌گذشتند و به‌خانه‌هاشان می‌رفتند. جلو در حزب، همان عده

همیشگی ایستاده بود. محافظین، بار دیگر جای خود را، جلو شهرداری و

خانه تاروکی، اشغال کرده بودند. هوا تاریک شده بود. ماه، مثل گونه‌ای

پریده رنگ روی نازبالشی کثیف، با لبه کوه، جایی که زمانی جنگل بود

مماس شده بود. پاره ابرهای نقره‌ای رنگ آسمان دره را رفته‌رفته می‌پوشاند.

دون رافائل چشمش به‌هیكل درشت پیشکار افتاد که همچنان در کافه ایستاده

بود. سرش را از پنجره بیرون کرد و متوجه شد که جیب روکو جلو درخانه

ایستاده است. با عجله خود را به‌طبقه دوم رساند. در راه پله، نفسش بند آمد.

در اتاق استلا نیمه‌باز بود. دون رافائل محجوبانه پشت در ایستاد. صدای

پایش را نشنیده بودند. نوک پا به آشپزخانه برگشت. روکو معنی «آتش‌بس» بین کارگران و مقامات مربوطه شهرداری را برای استلا شرح می‌داد. کارگران برای تقسیم اراضی يك هفته به آنها مهلت داده بودند. استلا، نگاه خسته‌اش را به‌چهره او دوخت و پرسید: «حالا راضی شدی؟»

— «آره. باید از این فرصت، از این يك هفته آرامش برای عروسی استفاده کنیم. خانه فورناچه از همین حالا حاضر و آماده است.»
دختر چیزی نگفت، بازوان لاغر خود را به‌گردن روکو آویخت و پیشانش را به‌شانه او تکیه داد.

روکو پرسید: «به‌چه فکر می‌کنی؟»

— «به‌يك فکر طولانی، مثل درختی که در زمین ریشه دوانده باشد. برای پیدا کردن تمام ریشه‌ها وقت زیادی لازم است.»
روکو لبخند زنان گفت: «وقت خواهیم داشت.»

استلا با سرش حرف او را تصدیق کرد و سعی کرد لبخندی بزند.
روکو گفت: «بگذار برایت تعریف کنم در سان آندره آنچه ملاقات عجیبی کردم. روی پله‌های کلیسا به‌عده‌ای از اهالی فورناچه برخوردم. بیشترشان سربازهای پیر بودند. هنوز پیراهن و شلوار نظامی می‌پوشند. يك زن و مرد پیر هم روی پله‌ای نشسته بودند. جدا از هم نشسته بودند و هر دو ساکت بودند. بی اختیار به‌طرف آنها کشیده شدم. ازشان پرسیدم: «شما دو نفر هم يك قطعه زمین زراعتی می‌خواهید؟ فکر نمی‌کنید برای من و سال شما کمی دیر شده باشد؟» جوابی ندادند. دهاتی دیگری که آنها را می‌شناخت برایم شرح داد: «خواهر و برادر هستند. نزدیک رودخانه يك قطعه زمین داشتند و در آن سیب زمینی می‌کاشتند ولی چند سال پیش زمین را به‌حیله از چنگشان در آوردند. امروز، خیال نداشتند همراه ما بیایند ولی بالاخره در لحظه آخر قانعشان کردیم.» در همان حال که دهاتی این را برایم تعریف می‌کرد، زن به‌برادرش نگاه می‌کرد تا تأثیر این داستان را در چهره او ببیند؛ برادر، بی تفاوت در جایش نشسته بود. به‌جریان قطعه زمین آنها اهمیتی ندادم ولی به‌هر حال قادر نبودم از کنارشان دور شوم. پرسیدم: «اهل فورناچه هستید؟ اسمتان چیست؟» برای جلب اطمینان آنها

افزودم که: «همشهری هستیم.» ولی شاید اشتباهم در همین بود. بدون اینکه جوابی بدهند هر دو در سکوت نگاهم کردند. آن دهاتی دیگر سعی داشت آنها را به حرف بیاورد. گفت: «کوزیمو^۱، کاترینا^۲، چه شده؟ این آقا طرفدار فقرا است، می‌توانید به او اطمینان کنید.» اشتباهش در این بود که اسم مرا گفت. از طرف آنها از من معذرت خواست و گفت: «مردمان خوب و ساده‌ای هستند ولی چه می‌شود کرد، دهاتی و وحشی هستند. عادت به مردم دیگر ندارند. همه عمرشان را در خانه و کلیسا و مزرعه گذرانده‌اند.» البته بهانه قانع‌کننده‌ای بود. ولی من هنوز راضی نشده بودم. نمی‌فهمیدم چرا آن دونفر آنطور مرا جذب کرده بودند. با اصرار پرسیدم: «تنها هستید؟ بچه ندارید؟ نوه ندارید؟» کاترینا به برادرش نگاه‌های انداخت ولی کوزیمو دهانش را قفل کرده بود. یک‌بار دیگر، مردک دهاتی به‌جایشان جواب داد. برایم شرح داد که کاترینا یک پسر داشته که به‌جنگ رفته بوده. بعد خبر دادند که از جنگ بر می‌گردد ولی هرگز به‌فورناچه برنگشته. اسمش بونیفاتزیو^۳ بوده. یک مرتبه حس کردم که نفسم بند می‌آید. پس آن زن که آنجا نشسته بود، مادر همان سربازی بود که اشتباهاً دستگیر شده بود و پارتیزانهای من تیربارانش کرده بودند. یادت هست؟ آخرین نامه او، باید بین کاغذهای من باشد. چون آدرسی رویش ننوشته بود نتوانستم آن را بفرستم. چندین بار در این مورد با هم صحبت کردیم. روح او است که دارد اینطور سایه به‌سایه دنبالم می‌کند.»

- «مادر از مرگ پسرش مطلع شده بود؟ توانستی بالاخره با او حرف بزنی؟»

- «در میدان غیر ممکن بود. ولی فردا پیش او خواهم رفت.»

- «مرا هم همراه خودت می‌بری؟»

- «آری، این بار تو را هم می‌برم. شاید به‌دردم بخوری. وانگهی، روح آن سرباز، تو را هم راحت نگذاشته.»

۵

روکو در ابتدای دهکده، نزدیک چشمه متوقف شده بود. نمی‌خواست از میدان عبور کند. جیب را شسته بود و به تعویض یکی از چرخهایش مشغول بود.

استلا از او پرسید: «می‌توانم کمکت کنم؟»

- «سعی کن بفهمی کاترینا کجا زندگی می‌کند.»

- «فقط اسمش کافی است؟»

- «شاید. بگو اسم برادرش کوزیمو است و پسری به اسم بونیفاتزیو داشته. دهکده کوچکی است. اگر بتوانیم بدون اینکه از میدان بگذریم، او را پیدا کنیم سعادت بزرگی است.»

تنها چند نفر در خیابان دیده می‌شدند. در آن فصل، تقریباً تمام اهالی به کشتزارها می‌رفتند. یافتن کاترینا فقط در سپیده دم یا شامگاه امکانپذیر بود. حتی دانستن نام خانوادگی او نیز چندان فایده‌ای نداشت. بیشتر مردم دهکده همان نام خانوادگی را داشتند. نام خانوادگی کاترینا و کوزیمو، سپا کاپیتره^۱ بود. این نام را بخاطر شغل اجدادشان انتخاب کرده بودند.

کاترینا زن دهاتی وحشی نبود. احمق و زمخت نبود. به هر حال برقرار کردن رابطه با او چندان هم آسان نبود. درد و رنجی که با گذشت سالیان دراز در روحش رویهم انباشته بود، او را مانند سنگ، محکم و سنگین کرده بود. کسی قدرت نداشت این سنگ را از جایش تکان دهد. عمرش را صرف نگهداری خانواده‌اش کرده بود. زنی ساده و مطیع بود، مثل دختر بچه‌ای، بیچاره باقی مانده بود. کاترینا، در آخرین زلزله، شوهر، خانه، و سه فرزند خود (به اضافه الاغش) را از دست داده بود. یک پسر و یک برادر بیوه برایش مانده بود. در آن دره مدام زلزله می‌شود. حتی امروز هم روی کوهستان ویرانه‌های زلزله‌های بیشمار یافت می‌شود. از آنجا که در آن دره هیچکس خود را بی‌گناه نمی‌داند، وقتی زلزله می‌شود، کسی نه تعجب می‌کند و نه اعتراض. و چون به زلزله خو گرفته‌اند، حالا دیگر وظیفه‌شان را می‌دانند. پس از

۱- Spaccapietre: سنگ خوردکن. - م.

زلزله، اجساد را از زیر آوار بیرون می‌کشند و به خاک می‌سپارند و باردیگر زندگی را از سر می‌گیرند، تشکیل خانواده می‌دهند، خانه‌ها را از نو می‌سازند، و دهات را درست می‌کنند. با رسیدن بهار، پرستوها برمی‌گردند. با دیدن لانه‌های ویران شده‌شان، آنها نیز می‌دانند چه کنند. زیرناودانه‌های خانه‌های تازه‌ساز، لانه درست می‌کنند.

کاترینا و پسر و برادرش خانه جدید خود را در عرض دو سال ساختند. برادرش در نزدیکی رودخانه قطعه زمین کوچکی داشت (همان زمینی که بعداً ازشان دزدیدند)؛ کمی هم بنایی بلد بود. روز، در زمین خود و یا در زمین دیگران کار می‌کرد و شبها و روزهای تعطیل به جای استراحت، با کمک کاترینا و پسرش کار ساختن خانه را دنبال می‌کرد. خانه کوچکی بود و برای الاغ هم اصطبل داشت. دو اتاق و يك آشپزخانه داشتند. کاترینا، سوای خانه، بین فورناچه و سان آندره‌آ نیز زمین کوچکی داشت که در آن سبزی می‌کاشت. رود باریک ته دره برای آبیاری زمینها کافی بود. وقتی کاترینا در خانه یا کلیسا نبود، بدون شك در زمین خود سرگرم سبزیکاری بود. از بالای دهکده، کاترینا در زمین خود، شبیه مورچه‌ای روی يك حبه قند بود. چند تنه درخت و چند صخره بزرگ، باغچه‌اش را از لجبازیهای فصلی رودخانه در امان نگه می‌داشت. زمین کوچکی بود ولی خاکش شن نداشت و حاصلخیز بود. کاترینا روزهایی که در باغچه‌اش نبود، درکناره رود، بین بوته‌های کوهستانی هیزم جمع می‌کرد. طرفهای غروب، بسته سنگینی از شاخه خشک و هیزم پر دوش می‌گذاشت و به خانه برمی‌گشت. مانند الاغی که بار سنگینی حمل کند، خم می‌شد. همیشه، در هر فصل و هر هوا، پا برهنه بود. هنوزيك جفت کفشی را که برای عروسی‌اش خریده بود، داشت. چندین بار آنها را نیم‌تخت انداخته بود. فقط وقتی به کلیسا می‌رفت کفش می‌پوشید.

در آن زمان، برادرش کوزیمو نیز صاحب زمینی بود که در آن سیب-زمینی و باقلا می‌کاشت. زمین او، به فاصله کمی از رودخانه به صورت يك مثلث کوچک، در بین زمینهای کشت نشده خانواده تاروکی قرار داشت. از آنجا که این زمینها فقط به درد چریدن گوسفند و بزغاله می‌خورد و دیواری نداشت، مرتب دستخوش طغیان رودخانه می‌شد و آب، زمین کوچک کوزیمو

را هم در خود می گرفت. هر بار که چنین اتفاقی می افتاد، آن سال برای او و کاترینا سال گرسنگی بود. ولی ضرر بزرگ کوزیمو از جانب طغیان آب رودخانه نبود. از آنجا که زمین کوچکش حاصلخیز و بارور بود، حرص خانواده تاروکی را برمی انگیخت. در نظر کارگران بیکار چندان خوشایند نبود که ببینند زمینهای تهره که ظاهراً به درد زراعت نمی خورد، می تواند مورد استفاده قرار گیرد و حاصلخیز باشد. عاقبت روزی پیشکار خانواده تاروکی طاقتش تمام شد. روزی، در همان حال که کوزیمو خم شده بود و زمینش را شخم می زد، او سوار بر اسب و تفنگ به دوش، سر رسید. بدون اینکه از اسب پیاده شود گفت: «دون وینچنزو خیال دارد این زمین را بخرد. چند می فروشی؟»

کوزیمو جواب داد: «عوضی فهمیده ای، این زمین فروشی نیست.»
پیشکار فریاد زد: «جواب دون وینچنزو را اینطوری می دهی؟ کوزیمو، مواظب باش، این اهانت ممکن است برایت گران تمام شود.»
- «با احترام فراوان، باید تکرار کنم که این زمین به فروش نمی رسد.»
پیشکار گفت: «این رسوایی دیگر نمی تواند ادامه پیدا کند.»
کوزیمو جواب داد: «زمین کوچک من باعث رسوایی است؟ چیز بدی در آن می کارم؟»

پیشکار گفت: «همه می دانند که این زمینها فقط به درد چراگاه می خورد و برای زراعت مناسب نیست. با یک نگاه می شود فهمید.»
کوزیمو جواب داد: «اگر آب رودخانه بالا نیاید، حاصل زمین من چندان هم بد نیست.»

پیشکار گفت: «می دانی چرا آب رودخانه زمین تو را گاه به گاه در خود می گیرد؟ برای اینکه خداوند متعال مایل نیست در این زمین کشت و زرع بشود.»

کوزیمو جواب داد: «گمان نمی کنم خشم پروردگار فقط بخاطر این زراعت مختصر من باشد.»

پیشکار دیگر چیزی نگفت. بی آنکه به خدا حافظی کوزیمو جوابی بدهد، دهنه اسبش را برگرداند و رفت. سایه تیره رنگش روی زمین باقی ماند. مرد دهقان، زودتر از معمول، بیل و کلنگ را برداشت و غمگین به خانه بازگشت.

در آن روزها، دفاع از حقوق شخصی چندان آسان نبود. تنها مختصر اعتراضی کافی بود تا کسی به سرنوشت لاتزارو و مارتینو دچار شود. خانواده کوچک سبا کاپیتره، روزهای مضطربی را می گذراند.

کاترینا التماس کنان به برادرش می گفت: «تو را به خدا مشتهایت را از هم باز کن. با این وضع نه تنها زمین بلکه جانان را هم به خطر می اندازی.»

طولی نکشید که دون وینچنزو با زور و جبری باور نکردنی آن قطعه زمین را که باعث ناراحتی فکرش شده بود، غصب کرد.

قضیه از این قرار بود: کوزیمو برای رسیدن به زمین خود مجبور بود از راه باریکی که طبیعتاً از میان زمینهای خانواده تاروکی می گذشت، بگذرد. دون وینچنزو هم آن راه را بکلی از میان برداشت. صبح یکشنبه روزی، پیشکار شخصاً این خبر را برای کوزیمو برد. کوزیمو و کاترینا جلودرخانه شان ایستاده بودند و خیال داشتند برای مراسم نماز به کلیسا بروند. پیشکار بنا به عادت همیشگی اش، ناگهان سوار بر اسب و تفنگ به دوش سر رسید. بدون اینکه از اسب پیاده شود به کوزیمو گفت: «تو آزاد هستی تا هر کار دلت می خواهد در زمینت بکنی. مگر همین را نمی خواستی؟ ولی دیگر حق نداری پایت را در زمینهای دون وینچنزو بگذاری.»

کوزیمو آهسته گفت: «حق دارم از آنجا عبور کنم.»
پیشکار گفت: «راه عبور دیگر وجود ندارد. یکی از محافظان مسلح و حاضر به فرمان ارباب هم آنجا ایستاده.»

کوزیمو پرسید: «برای زراعت زمینم باید از يك راهی به آن برسم یا نه؟»

پیشکار گفت: «این دیگر مربوط به خودت است.»
حیلۀ بیسابقه ای بود، برخلاف هر قانونی و هر رسمی. کاترینا از برق ناگهانی چشمان برادرش سخت به وحشت افتاد و گفت: «برادر جان، می دانم که ازدست دادن زمین خیلی وحشتناک است، ولی ازدست دادن جان بدتر است.»

کوزیمو جوابی نداد. در سکوت، همراه خواهرش به کلیسا رفت. کنار او زانو زد و به مراسم نماز گوش داد. پس از پایان مراسم کاترینا برادرش

را به نمازخانهٔ مریم مقدس برد. آهسته، ولی بطوریکه برادرش هم بتواند بشنود، گفت: «یا مریم مقدس. تو می‌دانی که از دست دادن آن زمین برای ما چه مصیبت بزرگی است. زمستان آینده چه بخوریم؟ ولی عیبی ندارد. تو جان کوزیمو را حفظ کن.»

کوزیمو، به هر حال سعی می‌کرد تا با دلیل و منطق از حق خود دفاع کند. از آنجا که زمینش تحت نظر حوزهٔ شهرداری سان آندره آ بود برای اعتراض به شهرداری رفت. ولی شهردار یکی از منشیهای خانوادهٔ تاروکی بود.

وقتی کوزیمو پا به درون شهرداری گذاشت، با دیدن آن مرد بین کاغذها و پرونده حس کرد که بازی را باخته است. پشت مرد، روی دیوار، بین تصویر شاه و ملکه صلیبی آویخته بود و مسیح مصلوب سرش را روبه‌سقف گرفته بود.

شهردار چندین بار فریاد زد: «چه می‌خواهی؟»

کوزیمو حرفهایی را که قبلاً آماده کرده بود به زحمت به زبان آورد: «پروردگار اجازهٔ بعضی کارها را داده است ولی دیگر نگفته که باید مبالغه کرد. شما هم بهتر است حد وسط را نگاه دارید. کسی نمی‌گوید دزدی نکنید ولی باید بدانید که همهٔ گوسفندها را هم برای معدهٔ گرگ نیافریده‌اند. در غیر اینصورت اصلاً لزومی ندارد گوسفندها را به چرا ببریم و بزرگ کنیم.»

شهردار از شنیدن این حرفها تفریح می‌کرد. گفتگوی آنها با یک شرط‌بندی خاتمه یافت. دو نفر محافظ شهرداری را به عنوان شاهد خبر کردند. شرط‌بندی از اینقرار بود که اگر شهردار نتواند ثابت کند که می‌توان بدون عبور از زمینهای تاروکی وارد زمین کوزیمو شد، دون وینچنزو آن راه را باز کند و در غیر اینصورت شهردار به گرفتن یک نصفه سیگار برگ از کوزیمو قناعت کند.

کوزیمو خندید و گفت: «بسیار خوب، بیاید همین الان برویم

سر زمین.»

شهردار جواب داد: «احتیاجی نیست. من آن را عملاً از همین جا

به تو ثابت می‌کنم.»

يك جلد كتاب قطور از قسه كتابها برداشت و ورق زد تا به صفحه مورد نظر رسيد. به كوزيمو گفت: «يا اينجا را تماشا كن. نترس. يا جلو بين. حتى لازم به خواندن هم نيست. كافي است عكسها را تماشا كني. پياره تيسانديه^۱ و بالن ژيفارا^۲ را اول كن، از مد افتاده اند و در بازار هم به ندرت يافت مي شوند. آنچه براي تو لازم است اينجا است؛ يك هليكوپتر. مي خواهي شرحش را بخواني؟ سواد نداری؟»

روي ديوار، تصاوير ليخنه مي زدند و حضرت مسيح به طاق خيره شده بود. در همان حال كه كوزيمو از شهرداري خارج مي شد، شهردار نيمه سيگار برگي را كه در شرط بندي از كوزيمو برده بود روشن كرد. كوزيمو، در سكوت راه خانه را در پيش گرفت. بين راه به گله ماسيميليانو برخورد. چوپان به سوي او دويد و گفت: «نااميد نباش. خواهي ديد كه لاتزارو بر مي گردد. با شهپورش بر مي گردد و عدالت حق را به تو نشان مي دهد.»

كوزيمو به حرفهاي او اعتنايي نكرد. در سوگواري آن زمين، كلام مفهومي نداشت. زميني كه از پدرش به ارث رسيده بود و او با عرق جبين در آن زراعت كرده بود، از دست رفته بود. حالا فقط مي توانست از دور به آن نگاه كند. چندي نگذشت كه رنگ زمين تغيير كرد و پر از علفهاي هرز شد. تشخيص آن از زمينهاي مجاور دشوار شده بود. طبيعت نيز به بيارى دون وينچنزو شتافت. باد، باران و طغيان رودخانه، به سرعت زمين حاصلخيز كوزيمو را همشکل زمينهاي دون وينچنزو كرد.

كوزيمو، زمين را از دست داد ولي زنده ماند و به شغل اجداد خود، سنگ خوردگني برگشت. صبحها، به عوض آنكه راه دره را در پيش بگيرد، وانۀ كوهستان مي شد و سنگ خورد مي كرد. خواهر زاده اش سنگها را بار لاغ مي كرد و به جاهايي كه هر بار جاده سازان به او مي گفتند مي برد. گرچه ايدى او از اين كار اندك بود، با اينحال خيال خانواده كوچكش به داشتن

— Tissandier. فرانسوي مخترع نوعي بالن با برق (۱۸۹۹ - ۱۸۴۳)

— Henry Giffard. مهندس فرانسوي مخترع نوعي هواپيما كه با موتور بخار كار مي كرد

(۱۸۸۲ - ۱۸۲۵).

يك بشقاب آش آسوده بود.

كاترينا به پولی که پسرش در می آورد دست نمی زد و آن را برای عروسی او کنار می گذاشت. تا اینکه يك شب، شبی که مردم بیچاره اصلاً انتظارش را نمی کشیدند، پاسبانی با يك دسته کاغذ در کوچه ها به راه افتاد. در تمام خانه هایی که پسر جوانی داشتند ورقه ای می گذاشت. جوانها را به جنگ می بردند. ظاهراً اعلان جنگ داده بودند. بونیفاتزیو نیز مجبور بود برود. رفتن او در بحبوحه تابستان که کار آنقدر زیاد بود به درآمد آنها صدمه زیادی می زد. ولی جنگ نیز مانند زلزله فقط برای مردم فقیر است. هیچکس نمی داند چه وقت و چطور سر می رسد. و از آنجا که جنگ و زلزله را قضا و قدر می دانند کسی هم اعتراضی نمی کند. کوزیمو، بدون بونیفاتزیو، قادر نبود به تنهایی سنگ حمل کند. جوان دیگری هم پیدا نمی شد. کاترینا به اصرار از برادرش می خواست که به او اجازه دهد در اینکار کمکش کند. جاده کوه، سراسیمه و سنگلاخ بود و می بایستی روزی یکی دو بار آن را پیمود. کاترینا آنچه که از حمل و نقل سنگ به دست می آورد، برای عروسی پسرش کنار می گذاشت. برای خودش، محصول باغچه اش کافی بود. هر روز بین دوازده تا چهارده ساعت کار می کرد. فرصت اندکی که برایش باقی می ماند به دعا کردن می گذشت. بعضی شبها، از شدت خستگی، تسبیح به دست خوابش می برد.

نخستین ملاقات کاترینا با فرستاده مقامات عالی به طور عجیبی اتفاق افتاد. کوزیمو و کاترینا جلو خانه نشسته بودند و آش باقلا می خوردند. نزدیک در، جلو خانه، نیمکتی بود که از آن به عنوان میز استفاده می کردند. خواهر و برادر غذا می خوردند که پاسبانی سر رسید.

پاسبان رو به زن کرد و بی مقدمه گفت: «تو را متهم کرده اند.»

كاترينا نگاهش را از بشقاب بر گرفت، اول به پاسبان و سپس به برادرش نگاه کرد. پاسبان به زن گفت: «دارم با تو حرف می زنم. مگر اسم تو کاترینا نیست؟»

كاترينا سرش را به گوش برادرش نزدیک کرد و گفت: «مرا با کاترینای نانوا عوضی گرفته، خانه نانوا را نشانش بده تا بیهوده وقتش را اینجا هدر ندهد.»

پاسبان گفت: «نه، نه، من نانوا را می‌شناسم. اتهام مربوط به تو است.»

کاترینا فقط کلمات او را می‌شنید و دیگر به او نگاه نمی‌کرد. به برادرش گفت: «لابد مربوط به کاترینای جارو کش است. و او اشتباهی اینجا آمده. نشانی او را بده.»

پاسبان صدایش را بلند کرد و گفت: «دارم با تو حرف می‌زنم. اشتباه در کار نیست. امروز بعد از ظهر وقتی داشتی با الاغ و بار سنگ از کوه پایین می‌آمدی، یکنفر خارجی باتو صحبت نکرد؟»

کوزیمو به خواهرش نگاهی انداخت. خواهرش با نگاه جواب مثبت داد. پاسبان پرسید: «مگر تو نبودی که راه را به او نشان دادی؟ مگر تو نبودی که يك تکه نان به او دادی؟ بخاطر خودت می‌گوییم، بهتر است حقیقت را بگویی.»

کاترینا قابلمه خالی را کنار گذاشت و از برادرش پرسید: «حالا دیگر به من اتهام نیکوکاری می‌زنند. حالا خوبی کردن گناه شده؟ نمی‌دانستم کار خیر کردن گناه است.»

کوزیمو از پاسبان پرسید: «به عقیده شما دادن يك تکه نان به کسی گناه است؟ از کی تا حالا؟»

پاسبان از کاترینا پرسید: «چرا اینکار را کردی؟» زن، متعجب و وحشت زده به برادرش نگاه کرد، از او پرسید: «چه می‌گویند؟»

کوزیمو به پاسبان گفت: «لابد آن مرد گرسنه بوده. اگر گرسنه نبود که گدایی نمی‌کرد.»

پاسبان بار دیگر رو به کاترینا گفت: «نفهمیدی آن مرد يك سرباز دشمن است؟ يك زندانی فراری است؟»

کاترینا از برادرش پرسید: «چه می‌گویند؟ این حرفها چیست؟» کوزیمو به او اشاره کرد که وحشت نکند، از پاسبان پرسید: «ببخشید. دشمن کی؟»

پاسبان گفت: «دشمن ما، دشمن شما.» کوزیمو که به خیال خودش جریان را فهمیده بود سعی کرد آنرا برای

خواهرش شرح دهد. از او پرسید: «کاترینا، نترس، حقیقت را بگو. دشمن بود؟»

کاترینا اعتراف کرد که: «هرگز در عمرم او را ندیده بودم.»

- «دشمن بود؟»

- «یعنی چه؟»

- «چه شکل بود؟»

- «شکل يك مرد بود.»

پاسبان فریاد زد: «متوجه نشدی که اهل این منطقه نیست؟ نفهمیدی که لهجه اهالی فورناچه را ندارد؟ پس می‌توانستی حدس بزنی که خارجی است. چرا به او نان دادی و راهنمایش کردی؟»

کوزیمو هم کم‌کم وحشت کرده بود. به خواهرش گفت: «چرا چنین کاری کردی؟ نمی‌توانستی کمی فکر کنی؟» سپس به پاسبان گفت: «نسنجیده اینکار را کرده، منظوری نداشته.»

کاترینا با نگاه به او علامت نفی می‌داد. آهسته به برادرش گفت: «مگر قرار بود فکر کنم؟ لزومی نداشت. او هم فرزند يك مادر است. گرسنه‌اش بود. دیگر چه فکر کردنی داشت؟»

پاسبان گفت: «پس تو به این عمل خودت معترفی.»

کوزیمو از ترس و عصبانیت ناگهان از جای برخاست و با لکنت زبان گفت: «کاترینا به هیچ چیز معترف نیست. هیچ چیز، همین و بس. حالا هم خسته هستیم و می‌خواهیم برویم بخوابیم.»

پاسبان، کمی متعجب شد و سپس گفت: «متأسفم، ولی مجبورم در این مورد گزارشی تهیه کنم.»

پاسبان بدجنسی نبود. تا مدتی سر و کله‌اش پیدانشد. کاترینا هم در بین گرفتاریهای دیگر خود بکلی او را فراموش کرد. تا اینکه چند ماه بعد کوزیمو و کاترینا در همان حالت سابق، جلو خانه نشسته بودند و غذا می‌خوردند که از ته کوچه سر و کله پاسبان پیدا شد. قلب کاترینا به تپش افتاد. به کوزیمو گفت: «سایه سیاه دارد نزدیک می‌شود. یا مریم مقدس، خودت به داد ما برس.»

پاسبان در مقابل آنها توقف کرد. به کاترینا گفت: «می‌دانی، در این

چند ماه وضع برگشته. آنچه تو را متهم می‌کرد، حالا دیگر اتهام نیست. «کاترینا سرش را به گوش برادر نزدیک کرد و وحشت زده پرسید: «این مرد دارد یا من حرف می‌زند؟ بگو عوضی گرفته و بهتر است از اینجا برود.»

کوزیمو گفت: «با کی حرف می‌زنی؟»

پاسبان لبخند زنان رو به کاترینا گفت: «درست با خود تو دارم حرف می‌زنم. منظورم تو هستی. می‌خواستم بگویم در این مدت خیلی چیزها عوض شده.»

کوزیمو فریاد زد: «چه چیز عوض شده؟»

پاسبان با خوش خلقی گفت: «همه چیز. مگر شماها روزنامه نمی‌خوانید؟ مگر بخشنامه‌های روی دیوارها را نمی‌خوانید؟»

کوزیمو گفت: «تا آنجا که جریان مربوط به من می‌شود چیزی تغییر نکرده. سنگ همچنان سنگ است و باران همچنان باران.»

پاسبان گفت: «در شهر وضع تغییر کرده.»

کاترینا از برادرش پرسید: «چه می‌گوید؟»

کوزیمو به پاسبان گفت: «ما روزنامه نمی‌خوانیم. غذا خوردن هم برایمان سخت است، چه رسد به روزنامه خواندن.»

کاترینا به برادرش گفت: «به او بگو که به نشانی عوضی آمده، يك کاری کن از اینجا برود.»

پاسبان با اصرار می‌گفت: «به شرافتم قسم که وضع عوض شده. کسانی که دشمن ما بودند اکنون دوست ما هستند و کسانی که دوست بودند حالا دشمن ما شده‌اند. در نتیجه، آنچه که چند ماه قبل درباره شما اتهامی... کاترینا از برادرش پرسید: «چه می‌گوید؟»

کوزیمو به او گفت: «داستان تکه نان را از اول شروع کرده است.» کاترینا وحشت زده گفت: «باز هم حرف نان را می‌زند؟ يك تکه نان که اینقدر حرف ندارد. از آن نانهای سیاه بود که ما دهاتیها می‌خوریم. يك تکه نان معمولی. آن مرد هم گرسنه بود. او هم مادری دارد. مگر باید می‌گذاشتم از گرسنگی بمیرد؟»

کوزیمو از پاسبان پرسید: «می‌بینم که جریان را از سر گرفته‌ای. این

داستان پایان ندارد؟ مگر شماها کار دیگری ندارید؟»

پاسبان گفت: «کاترینا اکنون باید تشویق بشود. او به دشمنی کمک کرده که اکنون دوست ما است. بخاطر این عمل شجاعانه، او سزاوار افتخار است.»

کاترینا از برادرش پرسید: «چه می گوید؟ یک کاری کن که راحتان بگذارد.»

کوزیمو به پاسبان گفت: «عمل شجاعانه ای نبوده. خیلی ساده، مردک گرسنه اش بوده و او هم یک تکه نان بهش داده.»

پاسبان خندید و گفت: «شماها چون دهاتی و احمق هستید اینطور حرف می زنید ولسی در نظر مقامات مربوطه، امروز، آن عمل یک عمل قهرمانی به شمار می رود. تکرار می کنم، امروز جریان عوض شده. حتی قضاوت درباره خوب بودن یا بد بودن یک عمل هم عوض شده.»

کاترینا از برادرش پرسید: «چه چیز عوض شده؟ خوبی و بدی؟»
برادرش کمی فکر کرد و سپس به پاسبان گفت: «بسیار خوب، تومی گویی وضع عوض شده؟ آمدیم و باز هم عوض شد. آنوقت چه؟»

پاسبان از این سؤال دهانش باز ماند؛ برای پنهان کردن بهتش رو به کاترینا فریاد زد که: «زن احمق، می خواهی از مدال افتخار صرف نظر کنی؟»

کاترینا از برادرش پرسید: «چه می گوید؟ تو از حرفهایش سر در می آوری؟»

کوزیمو برای او شرح داد: «می خواهند به تو مدال بدهند. حالا مدال پخش می کنند.»

«چرا؟ چه جور مدالی است؟ مدال قدیسین؟»
کوزیمو گفت: «نه، گمان نمی کنم. بخاطر آن یک تکه نان می خواهند به تو مدال افتخار بدهند.»

«باز هم از آن یک تکه نان حرف می زند؟ پروردگارا، مگر برایش نگفتی که یک تکه نان عادی بود.»

«نمی خواهد بفهمد. می گوید که حالا مدال پخش می کنند.»
کاترینا مدتی فکر کرد و سپس سرش را به نشانه نفی بالا برد. به برادرش

گفت: «به او بگو که من خودم يك مدال دارم. مدال سال مقدس ۱۹۵۵. وقتی دختر بودم و برای زیارت بهرم رفته بودم آن را گرفتم. يك مدال کافی نیست؟ اگر همراهم بود نشان می‌دادم. ولی به او بگو که آن را به گردن بونیفاتزیو انداخته‌ام تا خدا حفظش کند. به هر حال در خانواده خودمان يك مدال داریم؛ همان بس است.»

پاسبان رفت. کارمندان شهرداری مدت‌ها از تعریف آن قضیه می‌خندیدند. سپس سربازهای جوان از جنگ برگشتند و بدینگونه بود که دهاتیها فهمیدند جنگ پایان یافته است. پستی، يك کارت پستال هم از بونیفاتزیو برای کاترینا آورد و خودش آن را برایش خواند. بونیفاتزیو بزودی بازمی‌گشت. کاترینا با عجله رختخواب پسرش را درست کرد و غذایی هم کنار آن گذاشت. پولی را که برای عروسی او پس انداز کرده بود چندین بار شمرد. چند دختر زیر سر گذاشته بود. ولی بونیفاتزیو باز نگشت. خبری هم از او نشد. کاترینا چندین بار آخرین کارت پستال او را به این و آن داد تا برایش بخوانند. حتی اسقف هم آن را برایش خواند. همه، آن را یکسان می‌خواندند. او در راه بود. نگرانی باز گشت پسر، به کاترینا و کوزیمو مهلت نمی‌داد تا به آشوب آن زمان که به دلایل مختلف در آن دره به وجود آمده بود توجهی داشته باشند.

در دهکده سان لوکا به‌خانه دون وینچنزو حمله کرده بودند و دونائو گائتانو کشته شده بود. لاتزارو بطور ناگهانی در سان آندره آ پیدایش شده بود. بار دیگر صدای شیپور بلند شده بود. اسم شعبه حزب در میدان عوض شده بود. حالا از گرامافون آهنگ دیگری پخش می‌شد. سربازها بخاطر تقسیم اراضی به جنب و جوش افتاده بودند. ولی بونیفاتزیو در بین سربازها نبود و پیر مرد و پیر زن هم به چیز دیگری فکر نمی‌کردند.

ماسیمیلیانوی چوپان، يك روز که با گله خود از جلو خانه کوزیمو رد می‌شد او را صدا کرد و گفت: «کوزیمو، می‌دانی که لاتزارو برگشته؟ صدای شیپور را شنیدی؟ اگر بخوای، می‌توانی باز به زمین خودت برگردی. کوزیمو، مگر کر شده‌ای؟»

کوزیمو یکبار پیر شده بود. دیگر قادر نبود به کوه برود و سنگ خرد کند. از تحمل آن همه سنگ خرد کردن، حمل سنگ، خانه ساختن،

تحمل زلزله، سیل و طغیان رودخانه، آفتاب، یخبندان، گرسنگی، عاقبت خسته شده بود. از پا درآمده بود. ساکت و قوز کرده جلو خانه اش نشسته بود. مفصلهایش درد می کرد. فقط گاهی با حرکت سر و دست با خواهرش حرف می زد. الاغ هم دیگر کار نمی کرد. اثنائه حمل سنگ بیهوده کنار در افتاده بود. هنوز چکش و ویل و کلنگ را فروخته بود. شاید اگر بونیفاتزیو باز می گشت، به دردش می خورد.

ماسیمیلیانو او را تکان داد. درگوشش فریاد زد: «پروردگارا. درست همین حالا می خواهی خودت را عقب بکشی؟ حالا دور دور تو است. باید زمین را پس بگیری. باید انتقام بگیری. کوزیمو، اراضی را تقسیم می کنند. مگر کرده ای؟»

کوزیمو کر نشده بود. اما دیگر قدرت نداشت. کلمات ماسیمیلیانو برایش بی تفاوت بود.

کوزیمو گفت: «بونیفاتزیو برنگشته. زمین من هم وحشی و هرز شده. چه لزومی دارد باز حرفش را بزنیم؟»

برای گفتن این جمله حتی سرش را هم بالا نیاورد. حالا، بالا آوردن سر نیز زحمت بیهوده ای بود.

ماسیمیلیانو گفت: «زغال فروش پیر سان لوکا یادت هست؟ پسر او مارتینو را نزدت می فرستم.»

- «فرار کرده بود. برگشته؟»

- «آره، برگشته، لاتزارو هم برگشته، صدای شیپور را نشنیدی؟»

کوزیمو گفت: «بونیفاتزیو برنگشته. من هم قدرت ندارم دیگر در آن زمین زراعت کنم. چه لزومی دارد حرفش را بزنیم؟»

ماسیمیلیانو گفت: «مارتینو را برایت می فرستم.»

کاترینا هنوز چشم به راه بازگشت پسرش بود. در کارت پستالی که فرستاده بود نوشته بود که در راه است. هر شب، ممکن بود شب از راه رسیدن او باشد. همینکه غذایشان تمام می شد، کوزیمو به زحمت از جا بلند می شد و خود را روی تشک کاهی می انداخت. کاترینا بشقابها را به آشپزخانه می برد. بعد برمی گشت و کنار در خانه، روی نیمکت منتظر می نشست. چند گنجشک کنارش می نشستند و زمین را نوک می زدند. او از جا تکان

نمی‌خورد. هرکس از آنجا می‌گذشت نگاهی به او می‌انداخت. زن بیچاره، مثل در، مثل نیمکت، مثل بشکه شراب شده بود. کهنه، فرسوده، و مستعمل.

۶

خانه قدیمی بود. دیوارهای قطوری داشت. حتی در تابستان هم خنک بود. برای باز کردن کرکره‌های سنگین پنجره‌ها، استلا مجبور شد نوک پا بایستد و به‌زور آنها را باز کند. اتاق را نور سبز رنگی فرار گرفت. سقف اتاق بلند بود و کفش را با کاشیهای آبی رنگ فرش کرده بودند. اثاثه‌ای در اتاق دیده نمی‌شد مگر يك چهار پایه که يك گلدان سفالی با چند میخک قرمز رویش گذاشته بودند.

مارتینو پرسید: «این را لاتزارو به‌عنوان هدیه عروسی فرستاده؟»

استلا جواب داد: «آره، به‌درد این می‌خورد که هر سال روز اول‌ماه

مه يك میخک قرمز به‌دوستان هدیه کنم.»

مارتینو پرسید: «به‌من هم می‌دهی؟»

– «البته.»

مارتینو گفت: «قول می‌دهم در آن روز فقط گلی را که تو به‌من بدهی

به‌یقۀ کتم بزنم.»

استلا گفت: «وقتی مدیرکل بشوی گل را با پست برایت می‌فرستم.»

– «پس ترجیح می‌دهم اصلاً مدیرکل نشوم.»

از پنجره صدای گریه نوزادی به گوش می‌رسید. عطر قهوه بوداده فضا را پر کرده بود و از دور صدای يك ماشین می‌آمد.

استلا فوراً گفت: «جیب نیست.»

مارتینو پرسید: «روکو خیلی دیر می‌آید؟»

استلا گفت: «دیروز ساختمان اولین خانه را تمام کرد. رفته تا آن‌را

به‌صاحبانش که از اقوام دور او هستند تحویل بدهد. امروز صبح خانه را دیدم. ظاهراً که سرپا ایستاده.»

– «خیال دارد باز هم خانه بسازد؟»

– از او خواسته‌اند که سرپرستی ساختمان مجدد خانه‌های ویران شده

جنگ را در این منطقه به‌عهده بگیرد.»